



درآمد

شهید تندگویان در قامت یک برادر در گفت‌و شنود شاهد
یاران با فاطمه تندگویان

جواد، فصل مشترک همه شهدا بود...

در دل‌های خواهران از برادران خود همیشه شنیدنی بوده و این مسأله درباره شهید تندگویان با حساسیت بیشتر و معنوی تر همراه است. ارتباط معنوی، فکری و علائق و سلیقه‌های مشترک فاطمه تندگویان با برادرش بیش از آن که ارتباطی خونی و ژنتیک باشد، ارتباطی عاطفی، احساسی و از جنس عشق و علاقه و محبتی ریشه‌دار بوده است. آن‌ها وابستگی‌های عاطفی زیادی به هم داشتند و هنوز هم بعد از سال‌ها که از شهادت مظلومانه و غریبانه جواد تندگویان می‌گذرد، می‌شود این مسأله را در لابه‌لای بغض‌ها و اشک‌های فاطمه تندگویان دید. بغض‌ها و اشک‌هایی که گویا قرار است هیچ‌وقت از دل و ذهن این خواهر مهربان و عاطفی پاک نشود. فاطمه، جواد را انسانی متعهد، متهور و اهل درد می‌داند و اعتقاد دارد که عمق فکری جواد با ائمه معصومین (ع) گره‌ای به وسعت همه تاریخ انسان‌های پاک‌نهاد و آزاده دارد. او هم‌چنان که حرف می‌زند از خواب‌هایش می‌گوید. خواب‌هایی که همه مراحل اسارت، شکنجه و شهادت جواد تندگویان را مانند فیلم مستندی، لحظه به لحظه به تصویر می‌کشاند. این قدر این لحظه‌ها شیرین، خاطره‌انگیز و در عین حال تکان‌دهنده است که شاید هیچ‌کس مانند خود فاطمه تندگویان توانایی و قدرت تصویرگری این مسأله را ندارد و همین موضوع باعث می‌شود تا بیشتر باور بداریم مظلومیت و غربت شهید تندگویان را در زندان بعضی‌های عراقی. تأثیرپذیری و تحول فکری جواد تندگویان از ائمه معصومین (ع) آغازگر درس‌هایی زنده از مسؤولی است که با شهادت خود، آزادگی، جسارت، تعهد و درد آشنایی را به رهروان خود بی‌هیچ تکبر و سستی آموزش می‌دهد و همه این درس‌ها، حاصل گفت‌وگویی صمیمانه و خالصانه شاهد یاران با فاطمه تندگویان خواهر این وزیر پیشین نفت دولت شهید رجایی است. در این گفت‌وگو، ناگفته‌های صمیمی‌ترین عضو این خانواده خالص و بی‌آلایش درباره شهید تندگویان به تصویر کشیده شده است که خواندن آن بی‌هیچ شک و تردیدی خالی از لطف نخواهد بود.

برای یک جریان پراهمیتی است که بعداً می‌خواهد اتفاق بیفتد».

ارتباط با فامیل و اعضای خانواده چگونه بود؟

این‌طور به نظر می‌رسد که شهید، همینطوری خانواده‌شان را رها کردند و رفتند، درحالیکه اینگونه نیست. از نظر عاطفی محبتی ویژه نسبت به فامیل داشتند. همچنین من هیچ برادری را تاکنون ندیدم که پیوند روحی و عاطفی و ارتباطی‌اش با خواهرش مثل جواد نسبت به من بوده باشد. (این بُعد عواطف که در زندگی ابا عبدالله جلوه ویژه‌ای دارد در شهدا هم هست) این قدر این ارتباط عمیق و تنگاتنگ بود. این در حالی است که بچگی‌های هر دو ما بچگی‌های خیلیی پر حادثه‌ای بود، چون هر کدام ما علاوه بر استقلال فردی، وابستگی عاطفی شدیدی نسبت به همدیگر داشتیم مثلاً روزی نبود که جواد با من ارتباط نداشته باشد و همین ارتباط عاطفی را با مادرم هم داشت و در کل با همه فامیل هم این‌گونه بود. هر جا می‌رفت برای ما هدیه می‌خرید. اخلاق ویژه‌ای داشت. شاید باورتان نشود که حتی کار همسایه‌ها را نیز انجام می‌داد.

درست است که آدم چند بعدی محسوب می‌شد؟ بله، همین‌طور بود. به اعتقاد من، جواد آدمی چند بُعدی بود. می‌خواهم بگویم که آدمی نبود که به‌طور مثال فقط در ابعاد معنوی رشد کرده باشد. هم به طبیعت خوب می‌پرداخت و هم اهل کوه و تفریح و گردش بود. مسائل مادی نیز به اندازه خودش توجه می‌کرد و به لباس پوشیدن ساده اما قشنگ هم اهمیت

می‌روم بالا و همان‌طور یک نوری همراه این بچه هست. رفتم پیش کسی که تعبیر کند. به من گفته بودند که خداوند فرزندتی به شما می‌دهد که ایشان باعث عاقبت به خیری همه شما می‌شود. مادرم می‌گفت از اول من یک نگاه خاص به او داشتم. در کودکی برای او اتفاق ویژه‌ای نیفتاد که یک جوری خانواده احساس متفاوتی نسبت به او داشته باشند؟

در حدود ۶ سالگی جواد دیفتری می‌گیرد و شرایط خیلی نامساعدی پیدا می‌کند. پیش دکتر می‌روند و دکتر هم جواب منفی می‌دهد. پدرم می‌گفت: «این قدر استغاثه کردم که خداوند او را ظرف ۳ روز شفا داد. این در حالی است که من فکر می‌کنم بازگشت جواد

با شناختی که از روحیه این شهید بزرگوار دارم و نوع ارتباط و پیوند مردمی که داشت باید بگویم دوره کودکی جواد دوره فوق‌العاده‌ای بود. فعال و پرتلاش بود. روحیه مردمی داشت. عرفان عملی را در کودکی داشت، البته نه در قالب عرفان نظری. می‌توانم ادعا کنم و بگویم که او فصل مشترکی بین همه شهداست، مثل اینکه این‌ها در شرایطی قرار گرفتند که در همان بچگی هم با بقیه فرق داشته باشند.

از ویژگی‌های شهید تندگویان برای ما بگوئید، آنچه ممکن است او را از سایر همسالان خود متمایز سازد.

با شناختی که از روحیه این شهید بزرگوار دارم و نوع ارتباط و پیوند مردمی که داشت باید بگویم دوره کودکی جواد دوره فوق‌العاده‌ای بود. فعال و پرتلاش بود. روحیه مردمی داشت. عرفان عملی را در کودکی داشت، البته نه در قالب عرفان نظری. می‌توانم ادعا کنم و بگویم که او فصل مشترکی بین همه شهداست. مثل اینکه این‌ها در شرایطی قرار گرفتند که در همان بچگی هم با بقیه فرق داشته باشند.

در این ارتباط مادران هم ممکن است دچار احساس ویژه‌ای شده باشند. در این باره چیزی برای ما تعریف کرده است؟

بله، در دوران بارداری مادرم می‌گفت خواب می‌دیدم که بچه‌ای در بطنم هست و از پله‌ها دارم



می داد.

چقدر تربیت خانوادگی تان را در تکوین شخصیت جواد مؤثر می دانید؟

خیلی. تربیت خانوادگی ما تربیت آزادمنشانه بود. هر کدام از ما در تصمیمگیری‌ها مستقل بار آمده بودیم. جواد شخصیت مذهبی‌اش شخصیت عمیق، بارز و با ثباتی بوده و من تا یک دوره‌ای این گونه بودم. بعد دوران بلوغ و انتخاب‌گری من که شروع شد، روحیه غیرتی جواد در مورد انتخاب من نوع پوشش من و... گل کرد و مدام در کارهایم مداخله می کرد. در کارهای من و جر و بحث فراوان می کردیم. خیلی عادی قهر و آشتی داشتیم. بعد از شیوه تحکم تصمیم گرفت شیوه‌اش را عوض کند. با شروع کلاس‌های ارشاد و با صحبت‌های دکتر، جواد روش شخصی پیدا کرده و شیوه‌اش (نوع برخورد) با من عوض شد. شخصیت من و جواد به شدت متأثر از دکتر بود. جواد در آبادان شهید مطهری را هم دعوت کرده بود ولی حقیقتاً بیشتر متأثر از دکتر بود، چون بهر حال شهید مطهری یک نگاه حوزوی داشتند و دکتر یک نگاه روشن‌فکرانه تری داشت که در فضای دانشجویی کاربردی تر بود.

بنابراین می خواهید بگویید که بخش زیادی از این منش شخصیتی متأثر از دکتر شریعتی بوده است؟ بله، جواد تیپ شخصیتی‌اش مذهبی بود. به لحاظ سیاسی هم در محیط دانشگاه متحول تر شده بود، چون پیشینه سیاسی در خانواده ما جایگاه عمیقی داشت، ولی نگاه روشن‌فکرانه و نگاه نو به مسائل عقیدتی را با دکتر به دست آورده بود و به واقع شیفته دکتر بود. رساله امام را از بیجگی داشتیم. از ابتدا ما مقلد امام بودیم. اما در مسائل جزئی و در عمل این نگاه کلی راهبردی و شفاف نبود و در حد یکی دو تا کتاب که مخفیانه مطالعه می کردیم. بعد دکتر آمد و راه کارهای عملی را به ما داد. این ایدئولوژی را به صورت کاربردی در اختیار ما قرار داد. بعد نشست‌های حسینیه ارشاد به شدت جواد را در تحول فکری و تغییر نوع گفت‌وگو برد. کتاب اسلام‌شناسی را کسی در آن زمان می خواند اصلاً عاشق و شیفته می شد. مثلاً کتاب «فاطمه فاطمه است» را به من داد. مرحله به مرحله می خواندیم و با هم بحث می کردیم و من به شدت متقلب شده

و با صحبت‌های دکتر، جواد روش شخصی پیدا کرده و شیوه‌اش (نوع برخورد) با من عوض شد. شخصیت من و جواد به شدت متأثر از دکتر بود. جواد در آبادان شهید مطهری را هم دعوت کرده بود ولی حقیقتاً بیشتر متأثر از دکتر بود، چون بهر حال شهید مطهری یک نگاه حوزوی داشتند و دکتر یک نگاه روشن‌فکرانه تری داشت که در فضای دانشجویی کاربردی تر بود.

بودم و گریه می کردم و جواد اعتقاد داشت که باید از این مسلمانی شناسنامه‌ای خارج شد و به واقع معرفت اسلام را با تمام وجود شناخت و این پروسه را خیلی با صبر و حوصله طی می کرد. از سوی دیگر دکتر شریعتی را هم پیدا کرده بود. البته قبل از دکتر، کلاس‌های علامه جعفری را هم می رفت. در دفتر خاطره‌هایش می شد دید که جواد یک آدم کاملاً جنوب‌شهری است که نوع الفاظی که به کار می گیرد متأثر از جایگاه و پایگاه فرهنگی‌اش است. خیلی راحت و بی‌شیله و پیله حرف می زند. از طرفی آدمی است که درد دارد. هم درد دل دارد و هم درد انسان دارد. وحدت شخصیتی جواد یکی در روحیه مردمی اوست و یکی هم در دردمندی‌اش و در دوش هم برخاسته از رسالت دینی‌اش است، البته نه رسالت دینی به معنای مصطلح امروز یعنی به واقع آن آدم آگاه، آزاد و مسؤلی که دکتر ترسیم می کرد. وقتی آگاهی همه‌جانبه پیدا می کند خودش را هم می شناسد و خدا را هم می شناسد (من عرف نفسه فقد عرف ربه). وقتی یادداشت‌های جواد را ورق بزیم، در سرفصل صحبت‌هایش یک آیه را به طور دائم می بینم. «یا ایها الانسان انک کاد الی ربک فتحا و ملاقی» ای آدم تو ای تلاشگر و رونده‌ای هستی که بالاخره خدا را می بینی و ملاقات می کنی.

بعد مثلاً در جای دیگر همین آیه را نوشته و در کنارش عکسی از مداح کشیده و یک مثلث زرو زور و تزویر. یعنی در ذهنش نشان می دهد که این‌ها ظهور و بروز دارند. من که جواد را می شناختم میدانستم که جواد فکری دارد که روی کاغذ به این شکل می آورد

و این‌ها منجر به تصمیمی میشود و این نقطه مشترک جواد را در دوران راهنمایی، دبیرستان، دانشگاه و محیط کار و وزارت خانه هم می بینید.

می‌گویند در محیط‌های دانشگاهی و کار هم آدم محافظه‌کاری نبوده است. در این باره بگویید.

بله، وقتی به یک چیزی مقید می شد دیگر این‌طور نبود که محافظه‌کارانه برود جلو. حداقل می توانم به جرأت بگویم که تا قبل از اینکه به زندان بیفتد جدا این‌طور نبود. اصلاً در ذاتش احتیاط راه نداشت،



جواد تندگویان در سخنرانی دکتر شریعتی ۱۳۵۰

چون روحیه جسوری داشت. با همین روحیه بود که کتاب‌های دکتر را می خرید و توزیع می کرد یا اعلامیه‌ای به دستش می رسید توزیع می کرد. حتی با توجه به عواقب فعالیت‌های سیاسی در دانشگاه هم دکتر را دعوت کرده بود، ولی این کار را انجام می داد و آنجا انجمن دانشجویی را به سطح شهر کشانده و با مساجد مرتبط شده بود و انجمن دانشجویی را با شبکه انجمن شیراز مرتبط کرده بود و در واقع این یک نگاه کلان مدیریتی است که در قالب شبکه‌سازی دارد بروز می کند تا بتواند این ایده را جاری کند و این ایده فراگیر در سطح دانشگاه باشد و می بینیم که این ویژگی مدیریتی در بخش‌های مختلف زندگیش وارد میشود.

به نظر شما کدام وجه آرمان‌گرایی یا واقع‌گرایی در ابعاد شخصیتی شهید تندگویان بیشتر به چشم می‌خورد؟

وقتی به یک چیز نزدیک می شد تا انتهایش می رفت و به کم هم قانع نمی شد. یعنی آدمی به شدت آرمانی بود. از سوی دیگر می توانم ادعا کنم که واقع‌گرا هم بود، یعنی آن آرمان را می آورد در سطح واقعیت‌ها و به‌طور کامل و به یک شکلی تفکیک می کرد تا بتواند آن را مرحله به مرحله محقق کند و از خودش پایه می گذاشت و بیشترین هزینه را می داد. خیلی‌ها ممکن است سیاستمدار باشند ولی هزینه سیاسی نپردازند. جواد در عرصه اعتقادی نیز همین‌طور است. در همان دفترچه را که می خوانید می بیند یک دیدگاه‌هایی به لحاظ اعتقادی دارد و این مسأله را در دانشگاه که به‌طور کامل با این پیشینه و اعتقادات مغایرت دارد، نه تنها هم‌رنگ آن جماعت نمی شود بلکه تلاش می کند آنها را از سرشان باز بدارد و حتی جنبه‌های هدایتی را فراهم کند.

برای همچنین آدمی باید خیلی سخت باشد که در چنین شرایطی بخواند زندگی کند. در دست است؟

پدرم خیلی روی تربیت ما حساس بود. ما ۲ تا بودیم یک دختر و یک پسر. جو بیرونی را خیلی قبول نداشت و فکر می کرد که بسیر تربیتی توی خانه خیلی بهتر است تا بیرون. مثلاً ارتباط بیرونی من از سنین راهنمایی به بعد یک کمی شروع شد و این در حالی است که در دوران قبل از این تنها دوست من جواد بود. دوست جواد هم من بودم و البته این مسأله در بازیهای داخل خانه معمولاً به تنش منجر می شد، چون جنس مخالف هم بودیم و کتک - کاری هم می کردیم. هر چی می خریدم برای او هم می خریدم و او همین‌طور بود. یادم می آید فیلم تارزان را که دید بلیت گرفته بود برای من هم که بینم. وقتی از سینما آمدیم چون دیر شده بود پدرم خیلی ناراحت شد، چون انتظار نداشت جواد من را به سینما ببرد و هم اینکه دیر بیایم. اولین و آخرین سیلی که جواد خورد همان موقع بود. پدرم هیچوقت نه ما را می زد و نه توهینی می کرد. جواد ساعت‌ها گریه می کرد به خاطر سیلی که خورده بود. حتی در سال‌های خیلی دور یادم می آید که به «دراکه» رفته بودیم. برای رفتن به داخل آب مایو نداشت، آمد من مایو خواست. من شلوارم را به او دادم. خلاصه زنبور پای من را گزید و خیلی مورد عتاب قرار گرفت. این گونه بود



می گفت اشکالی ندارد، آن‌ها از ما بیچاره‌تر هستند. در رفتارهای اجتماعی و مردمی جواد خاصی بود. با تیپ‌های مختلف اجتماعی روابط داشت. مثلاً با آقای اعتمادی که اصلاً سیاسی نیست و از صمیمی‌ترین دوستانش بود ارتباط داشت. از آن طرف دوستانی داشت که ۱۰۰ درصد سیاسی بودند و دوستانی هم داشت که نه مذهبی و نه سیاسی بودند و با آن‌ها هم ارتباط داشت و غالباً دوستی‌هایش هم به عمق می‌رسید. خلاصه این‌که تحمل همه این تیپ‌های فکری را داشت بدون این‌که خودش توی آن‌ها هضم و یا حل بشود. می‌خواهم بگویم به رنگ دیگران در نمی‌آمد و سعی هم نمی‌کرد آن‌ها را به رنگ خود در بیاورد.

کی ازدواج کرد؟

سال ۱۳۵۱ ازدواج کرد. سال ۱۳۵۳ هم اولین فرزندش به دنیا آمد. یادم می‌آید سال ۱۳۵۲ در زندان ساواک بود. ازدواج او ایدئولوژیک بود. می‌خواست ساختارشکنی کند. با توجه به بحث‌های دکتر حسن و محبوبه، ما به‌طور جدی تصمیم‌مان این بود که هنجارهای موجود را بشکنیم. موقعیت تحصیلی جواد موقعیت ناب بود. مهندس صنعت نفت و خب طالب هم زیاد داشت. البته نقش مادر در تربیت ما نقش بسزایی بود. نقش پدرم هم جنبه‌های ایمانی‌مان را تقویت می‌کرد. جواد می‌خواست با کسی ازدواج کند که هم‌فکرش باشد. خیلی زود زن زن می‌کرد و می‌گفت: برای من فکری کن. بعد یکی از دوستان جواد به نام مدرس می‌آید. جواد به نام مدرس برایش آستین بالا زد. خانم مدرس - خانم برادرم - را در نشست دیده بودند. به نظرشان رسیده بود که او را معرفی کنند. جواد به من گفت برو صحبت کن. من رفتم و دیدم و حرف زدم. بعد به جواد گفتم با آن جنبه‌هایی که مد نظرت تو است نمی‌خواند ولی خودت بهتر میدانی. خودش هم یک جلسه رفت و آمد و حرف‌هایم را تأیید کرد. بعد آمد و استخاره کرد. استخاره بسیار خوب آمد و استخاره این بود که شروع این کار سخت و عاقبتش

می‌شد به تفکرات و اندیشه‌های زنده‌یاد دکتر علی شریعتی.

جواد درباره فعالیت‌های سیاسی‌تان چه می‌گفت؟ شما را تشویق می‌کرد یا می‌خواست که فعالیتی نداشته باشید؟

وقتی من این کارها را می‌کردم، جواد زندان بود. وقتی آمد بیرون به من گفت: خیلی ساده بگیر. شکنجه‌هایی را که مأموران ساواک می‌کردند به من نمی‌گفت، چون می‌دانست که به لحاظ عاطفی چقدر به او وابسته بودم. شبی نبود که من و مادرم گریه نکنیم. تا ۷ ماه پدرم را مطلع نکردیم. جواد خیلی رقیب‌القلب بود و متأثر که می‌شد اشک می‌ریخت.

ببینید من نمی‌توانستم صرف اینکه جواد، برادر من است و پسر است، هر چه او می‌گوید قبول کنم. این در حالی است تا زمانی که هر دو در راهی که انتخاب کرده بودیم به نتیجه رسیدیم و یک لحظه هم غفلت نکردیم. حتی وقتی جواد به زندان رفت همین کار جواد را ادامه می‌دادم. یعنی کتاب‌های زنده‌یاد دکتر شریعتی را توسط یکی از دوستانم می‌گرفتم و توزیع می‌کردم. همچنین نوارهای دکتر را در شرایطی که به‌شدت تحت تعقیب بودم توزیع می‌کردم. از سوی دیگر سر کلاس درس به بچه‌ها می‌گفتم به‌جای ۶ ساعت ریاضی، ۴ ساعت کار کنیم و بقیه را به بحث‌های جانبی پردازیم به شرط این‌که جمع‌تان را حفظ کنید و این بحث‌ها هم به بیرون درز نکنند. همین‌طور هم شد. من کتاب دکتر را سر کلاس می‌بردم و صحبت می‌کردم. در مدرسه دولتی تدریس می‌کردم. همه جوری بودند. بچه‌های سوم و اول دبیرستان دختر بودند. خیلی از بچه‌ها متأثر شده بودند. بدون اینکه مبلغ دینی باشیم یا کار دینی کنم به‌خاطر همین شکل ظاهری‌ام، روسری سر می‌کردند و من درگیری جدی با خانواده‌شان پیدا کرده بودم یا بعد از تعطیلی مدرسه با بچه‌ها پیاده می‌رفتم تا ته خانی‌آباد. می‌رفتم و برمی‌گشتم. حتی چند تا از شاگردانم شهید شدند و همه این مسائل مربوط

مثلاً در جای دیگر همین آیه را نوشته و در کنارش عکسی از مداح کشیده و یک مثلث زرو زور و تزویر. یعنی در ذهنش نشان می‌دهد که این‌ها ظهور و بروز دارند. من که جواد را می‌شناختم میدانستم که جواد فکری دارد که روی کاغذ به این شکل می‌آورد و این‌ها منجر به تصمیمی می‌شود و این نقطه مشترک جواد را در دوران راهنمایی، دبیرستان، دانشگاه و محیط کار و وزارتخانه هم می‌بینید.

به من می‌گفت: تو داری بی‌مهابا فعالیت می‌کنی و تحمل آن شکنجه‌ها را نداری، پس محتاط‌تر برخورد کن و البته خودش هم پخته‌تر عمل می‌کرد. بعد از زندان، یک دوره‌ای را برای معیشت خانواده روی ماشین‌هایی که کیسول گاز را حمل می‌کرد بود و از ساعت ۹ شب به بعد با آن مسافرکشی می‌کرد. عقب ماشین مسافرها را می‌نشاند و من هم جلو می‌نشستم. یک چاقو دسته بلند هم کنارش گذاشت تا اگر لازم شد به من بدهد. البته مسافران هم برای این‌که کرایه ندهند در طول مسیر از ماشین بیرون می‌پرداختند. جواد

که من هیچ از او دریغ نمی‌کردم و او هم توانش را پس می‌داد.

درباره روحیه تعاون، همکاری و نوع دوستی شهید تندگویان برای ما بگویید.

یادم می‌آید رفته بودیم مشهد. پرستیژ من برایم مهم بود. خانواده‌ای بودیم که خیلی با عزت زندگی می‌کردیم. برخلاف آن‌که بعضی‌ها ما را خانواده‌ای فقیر معرفی می‌دانستند اما ما هیچ‌وقت فقیر نبودیم. خب قبول دارم که پدرم درایت اقتصادی نداشت. پدرم روبه‌روی مسجد سپهسالار کفش‌فروشی داشت. مغازه‌ای دو دهه. اخلاقی داشت که به همه کمک می‌کرد. هر کس به ضامن نیاز داشت، پدرم ضامن او می‌شد. کمک مالی می‌کرد. همه چیز از میان می‌رفت و دوباره از نقطه صفر آغاز می‌کردیم و این وضعیت دوباره تکرار می‌شد. جواد تابستان‌ها کار می‌کرد. بامیه، شکلات و از این جور چیزها می‌فروخت و به خانواده کمک می‌کرد. همیشه هم از من می‌پرسید چی دوست داری تا برایت بخرم. مقداری هم برای همسایه‌ها و دوستان کنار می‌گذاشت. با نخستین حقوقی که از پالایشگاه گرفت برای یکی از افراد فامیل که وضعیت اقتصادی خوبی نداشت و بافتنی می‌کرد، یک دستگاه چرخ بافتنی خرید. یک روز گفت نیت کردم و می‌خواهم شما را به مشهد ببرم و برد. من، مادر و مادربزرگم را به مشهد برد. پدرم در آن زمان خارج از تهران بود. شاید به‌خاطر ضمانت کسی زندان رفته بود. اتفاقاً من یکی از دوستانم را آنجا دیدم. یک روز عصر داشتیم جگر می‌خوردیم. دوستم را دیدم و جواد گفت: افسانه بیا همین الان برویم منزل ما و هر چه را که گرفته بود بین همه ما تقسیم کرد.

به نظر می‌رسد در خانواده تندگویان، همه یک طوری تحت تأثیر فعالیت‌های جواد قرار گرفته بودند؟

ببینید من نمی‌توانستم صرف اینکه جواد، برادر من است و پسر است، هر چه او می‌گوید قبول کنم. این در حالی است تا زمانی که هر دو در راهی که انتخاب کرده بودیم به نتیجه رسیدیم و یک لحظه هم غفلت نکردیم. حتی وقتی جواد به زندان رفت همین کار جواد را ادامه می‌دادم. یعنی کتاب‌های زنده‌یاد دکتر شریعتی را توسط یکی از دوستانم می‌گرفتم و توزیع می‌کردم. همچنین نوارهای دکتر را در شرایطی که به‌شدت تحت تعقیب بودم توزیع می‌کردم.

از سوی دیگر سر کلاس درس به بچه‌ها می‌گفتم به‌جای ۶ ساعت ریاضی، ۴ ساعت کار کنیم و بقیه را به بحث‌های جانبی پردازیم به شرط این‌که جمع‌تان را حفظ کنید و این بحث‌ها هم به بیرون درز نکنند. همین‌طور هم شد. من کتاب دکتر را سر کلاس می‌بردم و صحبت می‌کردم. در مدرسه دولتی تدریس می‌کردم. همه جوری بودند. بچه‌های سوم و اول دبیرستان دختر بودند. خیلی از بچه‌ها متأثر شده بودند. بدون اینکه مبلغ دینی باشیم یا کار دینی کنم به‌خاطر همین شکل ظاهری‌ام، روسری سر می‌کردند و من درگیری جدی با خانواده‌شان پیدا کرده بودم یا بعد از تعطیلی مدرسه با بچه‌ها پیاده می‌رفتم تا ته خانی‌آباد. می‌رفتم و برمی‌گشتم. حتی چند تا از شاگردانم شهید شدند و همه این مسائل مربوط

وصیتی مالی هم به پدرم کرد. پدرم خیلی شککنده بود و تحمل سختی‌ها را نداشت. جواد به‌طور دقیق می‌دانست کجا می‌رود و به‌طور کامل فهمیده بود که حیاط جبهه‌ها به سوخت مرتبط است. نیاز به حضور او در پالایشگاه دارد و این حضور نقش کلیدی دارد.

انگار یک جورایی خودش آمادگی حضور در جبهه را داشت و آماده خطرپذیری برای ماجراهای بعدی را داشت؟

بله، در یک ماه ۶ بار به آبادان رفته بود. پالایشگاه آبادان در حادثه‌خیزترین منطقه جنوب قرار داشت. شما می‌دانید که بعد از شهید تندگویان و تا آخر جنگ هیچ وزیر نفتی حتی برای یکبار هم به منطقه جنوبی نرفت. می‌خواهم بگویم که این حضور پی‌درپی شهید تندگویان در مناطق جنگی جنوب، اوج تعهدپذیری و جسارت و تهور جواد را اثبات می‌کرد.

باور کنید جواد حرفی را می‌زد که خودش جلوتر از همه عامل بود. در شرایط جنگ حضور داشت در کار مصداق عملی هر چیزی بود که می‌گفت و حضورش، حضوری هوشمندانه بود و غافل هم نبود. اسارتش هم اسارت غافل‌گیرانه نبود. کاملاً از دست بنی‌صدر حرص می‌خورد و می‌دانست آن طرف آرایش نظامی آنها را تشخیص می‌دهد. پس آینده خودش را وابسته به حضور در جبهه‌ها می‌دانست. حضورش در بین کارکنان صنعت نفت همه معلوم بود در واقع داشت بحران در صحنه‌ها را مدیریت می‌کرد.

شما حسن معنوی از اسارت و شهادت جواد دارید. یک جورایی تعریف می‌کنید که انگار همه این مراحل را در خواب دیده‌اید؟

من مراحل شکنجه جواد را بارها دیدم. از یک مرحله‌ای به بعد می‌دیدم که جواد حالت پروازی پیدا کرده است. می‌دیدم تمام صخره‌ها و مسیرهای طولانی را طی می‌کند و به راحتی می‌رود، یعنی با بیوزنی کامل. با همان جسم می‌رفت. تعداد این خواب‌ها از ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷ به بعد خیلی زیاد بود. بعد که شهید شد همه‌اش فکر می‌کردم که تمام طول مسیر را با جواد و از ابتدا تا انتها طی کردم و حتی مراحل را که پنهان از دید من بود از طریق خواب دیدم. فقط این مرحله آخر را ندیدم. چرا؟ اما دوباره خواب دیدم. یک‌بار بعد از آزادی اسرا بود که جواد گفت دیدی فاطمه یک لحظه نفسم رفت و دیگر نیامد. بعد به تورج گفتم همین را داشته باش که جواد شهید شده است و الا در حالی بود که همه جا را چراغانی می‌کردند و جواد هم می‌آید. آن‌جا با شور و شوق رفتند تا مرز خسروی. من هم به اتفاق خانم برادرم به مشهد رفتم. مسؤولان عراقی اظهارت ضد و نقیضی درباره جواد داشتند. طارق عزیز اول گفته بود که جواد زنده است و بعد هم گفت در زندان خودکشی کرده است. باور کنید خانم برادرم افسردگی شدید پیدا کرده بود. من در حرم امام رضا (ع) بودم. درها را بستند. نماز را که خواندم، دیدم هیچ‌کس نبود جز من و دوستانم. گویا شرایط خاصی ایجاد شده بود که بدون هیچ‌حالی همه چیز را دریافت می‌کرد. یکی از خدام آمد و مفاتیح را از من گرفت. گریه می‌کردم. کسی با من کاری

من هنوز که سر قبر جواد می‌روم انگار همین الان شهید شده است. وقتی یاد حضرت زینب (س) می‌افتم به شدت می‌فهم که این بزرگوار چه کشیده است.

هر کدام از ما خیلی مقاوم بودیم. صبوری ما خیلی عجیب است. وقتی به عواطف رجوع می‌کنیم کاملاً تازه است. ما حضور جواد در زندگیمان را حس کنیم. هر روز صبح بدون استثناء جواد را حس می‌کنم. مرحله به مرحله خواب جواد را دیدم. عزاداریم را سال ۱۳۶۰ کردم. خوابی را که سال ۱۳۶۰ دیدم به کسی نگفتم و فقط برای اعتمادی گفتم. دیدم

من وارد جایی شدم و چند تا خانم نشسته بودند و عبا سرشان بود. عزاداری می‌کردند حتی خانم شهید رجایی را هم دیدم که به من اشاره می‌کند به طرفش بروم. رفتم و دیدم سکویی بود. دیدم جواد رویش دراز کشیده است. پیکری که دیدم فقط اسکلت و پوست رویش بود. توجع اعتمادی هم تعریف می‌کرد که من هم اخیراً تو فکر جواد بودم. سروش هم به من گفت که او به مجالس «کبار» راه یافت. بعدها من این را پرسیدم. گفتند مجلس کبار، مجلس ویژه ائمه معصومین (ع) است. وقتی شنیدم طحال جواد ترکیده، آن موقع در منطقه ۱۶ کار می‌کردم. خواهر دکتر منافی زنگ زد و گفت که زیر شکنجه طحال شهید تندگویان ترکیده است. آن روز تا شب من قدم می‌زدم و گریه می‌کردم. مدت‌ها گذشت و بعد همه فهمیدند. خانم لوح به من زنگ زد. صبح ۶ مرداد خبردار شده که جواد اسیر شده است. ساعت ۷ رادیو



خبر است.

پس با استخاره ازدوج کرد؟

نه، استخاره خانم مدرسی نقشی نداشتند. دختر بسیار مذهبی بود، ولی به لحاظ فکری مانند ۱۶ ساله‌ها بود و به عقیده من با جواد هم‌خوانی نداشت. خب جواد با او صحبت‌هایی کرد. گفته بود ممکن است ساواک من را بگیرد و زندان بروم و غیره و تو در همه مراحل با من هستی. خانمش هم گفته بود بله قبول دارم و به واقع هم همراهی کرده بود و البته همراهی ایشان غیرقابل تصور بود. ازدواج از نوع سنتی و مدرن بود و هم به‌نوعی همسرش از سوی دوستان به او معرفی شده بود. البته می‌شود گفت در جایی خودش را به استخاره سپرد. اما روشی که پیش گرفت کاملاً سنت‌شکنی بود. قرار در محضر گذاشت. از خانواده آنها فقط یکی دو نفر حضور داشتند و این بدترین خاطره مادرم بود. مراسم خریدی نداشتند. مراسم عقد مختصری هم گرفت. فکر می‌کنم چون شرایط زندگی خانم برادرم خوب نبود در خرید جهیزیه به آنها کمک کرده بود. خلاصه این که چالش‌های بسیاری را تحمل کرد، اما خب این مسائل خانواده‌ام را کمی دلگیر کرده بود و برایشان قابل تحمل نبود. تا سال ۱۳۵۴ طبقه بالای خانه پدرم زندگی می‌کرد و بعد هم به تجریش رفتند. بعد هم به رشت و بعد دوباره به خانه پدری برگشتند.

فعالیت‌های سیاسی شهید تندگویان برای همسر و فرزندش مشکلاتی ایجاد نمی‌کرد؟

چرا. به‌خاطر عواطف بسیار عمیقی که داشت مشکلات بسیاری را به خانواده‌اش تحمیل می‌کرد. هم می‌خواست تاریخچه و بخش آموزش را داشته باشد و هم می‌خواست محبت به مادر و خواهرش را با همان عمق حفظ کند. یادم می‌آید شرکت پارس توشیبا که بود خود را مقید می‌ساخت تا هر هفته برای دیدن خانواده به تهران بیاید و اتفاقاً رکوردشکنی هم می‌کرد. می‌گفت ۳ ساعته از رشت به تهران آمده است. خلاصه این که هر کسی با او دوست می‌شد می‌خواست جواد، ۱۰۰ درصد مال او باشد.

برگردیم به موضوع اسارت و شهادت ایشان. سال‌ها از این موضوع گذشته است. شما چه احساسی درباره اسارت و شهادت وی دارید؟

یازده سالی که جواد رفت خیلی سخت بود. جواد هیچ‌وقت برای من کهنه نمی‌شود. همیشه تازه است

وقتی به یک چیز نزدیک می‌شد تا انتهایش می‌رفت و به کم هم قانع نمی‌شد. یعنی آدمی به شدت آرمانی بود. از سوی دیگر می‌توانم ادعا کنم که واقع‌گرا هم بود، یعنی آن آرمان را می‌آورد در سطح واقعیت‌ها و به‌طور کامل و به یک شکلی تفکیکش می‌کرد تا بتواند آن را مرحله به مرحله محقق کند و از خودش پایه می‌گذاشت و بیشترین هزینه را می‌داد.

خبر شهادت جواد را اعلام می‌کنند. یادم می‌آید که شب قبل از اسارتش از ماهشهر، جواد با من تماس گرفت و گفت مراقب مادر باشم. می‌گفت این بار مانند همیشه نیست. خلاصه می‌گفت که مواظب همه باشم. نیم ساعتی حرف زد. آخرین باری که آمد، تشییع یکی از دوستان‌مان بود. خیلی متأثر شد و سرش را به دیوار می‌زد و اشک‌هایش می‌ریخت. من گفتم تو که داری تلاش خودت را می‌کنی و حالا در این پست هستی. گفت: «السابقون، السابقون اولئک المقربون» یعنی این‌ها را توجیه نمی‌کند. یک



و فرمانده‌ها داشتند آزاد می‌شدند به ما خبر دادند گفتند ممکن است تندگویان هم در میان آن‌ها باشد و بنابراین شما هم بیایید. این مسأله را به هیچکس نگفتم. با همسرم به فرودگاه مهرآباد رفتیم. اسرا پیاده شدند. به صف ایستاده بودند. همه عین اسکلت بودند و از همدیگر هم خبر نداشتند. آقای بوشهری که رسید، گفت: جواد، گفت می‌آید. به آقای یحوی گفت: جواد، گفت می‌آید. به آخرین نفر که رسیدیم دیدم جواد نیست. بیهوش افتادم. آقای بوشهری آمد تا ما را دلداری بدهد. در واقع ما با جواد چندین بار مردیم نه یکبار.

سال ۱۳۷۳ بعد از این که پیکر جواد آمده بود خیلی بی‌تاب بودم. خواب دیدم وارد مکانی شدم که جای شکنجه‌گاه بود. با مادرم بودم. دیدم آن بالا یک تخته آهنی است. دست و پاهای جواد را به تخت بستند و دارند جواد را شکنجه می‌کنند. می‌خواستم یک جوری مادرم را از آن‌جا خارج کنم. بعد می‌دیدم چه جوری به او فشار می‌آورد. چون قفسه سینه‌اش شکسته و کاسه سرش را برداشته بودند. صحنه‌ای که از جواد در ذهن ما باقی مانده است صورتی کاملاً خنک با رنگ طبیعی بود. آخرین صحنه را هم در خواب دیدم. گلویش را این قدر فشار داده بودند که استخوانش شکسته شده بود و سرش کاملاً چرخش ۱۸۰ درجه‌ای داشت. جواد سبزی خوردن و قورمه‌سبزی خیلی دوست داشت. هر بار می‌خوردیم می‌گفتم جای جواد خالی است. جواد در آخرین سفرش به شمال ماهی دودی آورده بود. مامان ماهی را در آشپزخانه آویزان کرده بود. تا ۶ سال ماهی آویزان بود. جواد رفته بود و من ماهی را دست زدم. دیدم ماهی متلاشی و پودر شد. یک درختچه انار بود که به خانه مادر آورده بود. تا سال ۱۳۸۳ آن را نگه‌داری کرده بود. این فضا فضای دائمی است و حال انتظار دائمی است. دفعه‌ای و لحظه‌ای نیست. در پایان این گفت‌وگو، جواد را برای مان در چند جمله توصیف کنید.

جواد ارزش‌ها را از دکتر گرفته بود. جواد با یک شخصیت انقلابی آشنا شده بود که به زندان رفته بود. من با این شخصیت آشنا شدم، غافل از اینکه این شخص در این فاصله اسیر انجمن حجتیه شده بود و من این مسأله را نمی‌دانستم. من به دنبال این مسأله بودم که جواد در ابعاد شخصیتی دکتر شریعتی چه چیزی پیدا کرده بود. بعد این موضوع مدتی طول کشید تا منجر به آزادی جواد شد. حتی یاد می‌آید که همایشی درباره حج برگزار شد و از من خواستند تا درباره آن مقاله بنویسم. من هم از کتاب حج دکتر استفاده کرده و مطلبی به همایش ارائه کردم. همه حاضران اشک ریختند و البته من هم اخراج شدم. جواد حج واقعی را از ابراهیم گرفته بود و با او پیوندی عمیق برقرار کرد. جواد از حضرت ابراهیم(ع) درس زندگی گرفته بود.

وقتی که از زندان آمد تا چند ماه مهدی را نمی‌بوسید درحالی‌که می‌دانستم چقدر شیفته بچه است و می‌گفت من احتمال برگشتنم زیاد است و نمی‌خواهم بچه‌ها وابسته‌ام شوند. می‌گفت: احتمال دارد آزادی من دامی باشد برای آن‌که دیگر هم‌زمان و مبارزان سیاسی را هم دستگیر کنند. ■

وقتی که از زندان آمد تا چند ماه مهدی را نمی‌بوسید درحالی‌که می‌دانستم چقدر شیفته بچه است و می‌گفت من احتمال برگشتنم زیاد است و نمی‌خواهم بچه‌ها وابسته‌ام شوند. می‌گفت: احتمال دارد آزادی من دامی باشد برای آن‌که دیگر هم‌زمان و مبارزان سیاسی را هم دستگیر کنند.

از آمبولانس که پایین آمدیم، احساس کردم از معراج به زمین می‌آیم. یاد می‌آید یکی از دوستانم به من گفت آن عرفانی که جست‌وجو می‌کردید این‌جاست. خلاصه آن‌چنان ظرفیتی در ما بود که درست مانند کوه شده بودیم. روز هفتم مراسم جواد یک خانمی آمد و به من گفت در مراسم حرفی نمی‌زنید؟ من پاسخ دادم نه، خانم برادر هست. آن خانم گفت: خواب برادرتان را در مشهد دیدم. در خواب از شهید تندگویان مسأله‌ای را پرسیدم که وی پاسخ داد. ایشان یک مقداری هم نرفت به من داد و گفت به خواهرم بگو از آن برکتی که من به تو دادم، به بقیه هم بده. آن خانم در ادامه برایم تعریف کرد و گفت: وقتی من از شهید تندگویان درباره تو پرسیدم، ایشان توضیح داد که رسالت خواهرم این است که راه مرا ادامه دهد. احساس این که جواد تندگویان شهید می‌شود در شما ریشه گرفته بود. درست است؟

بله می‌خواهم بگویم هر بار جواد با من حرف می‌زد، به خودم برمی‌گشتم و دچار لکنت می‌شدم. ابعاد ظرفیتی و وجودی شهید در وجودش ریشه دوانده بود. می‌خواهم بگویم جلوه‌هایی از جواد ظهور و بروز می‌کند که آدم باید آن‌ها را باور بدارد. وقتی دوستان جواد آزاد شدند، خیلی به آزادی جواد امیدوار بودید؟

بله، شبی که آخرین گروه اسرا ویژه مثل ابوترابی



نداشت. مادرم سالهای اول اسارت اصلاً نمی‌پذیرفت که حتی یک مو از پسرش کم بشود. می‌گفت من نمی‌خواهم بگویم که پسر من را در راه خدا دادم. اینها هم اگر کوتاهی کنند من نمی‌گذارم. اگر جواد همان اول شهید می‌شد طاقت و تحملش را نداشتند. جواد هر کدام از ما را به گونه‌ای آماده کرده بود. آخرین بار سال ۱۳۷۰ خواب دیدم که همه در مسجد ایستاده‌اند و گفتند جواد را می‌خواهند بیاورند. به مادرم گفتم و خبر دادم. وقتی بیدار شدم گفتم که این دفعه دیگر مادر تو تحمل پذیرش این مسأله را داری.

لحظه‌های سختی را تحمل می‌کردید؟

بله، ما بی‌دریغ احساساتمان را بروز می‌دادیم. اگر جواد هم این احساسات را نداشت ولی رفت. جواد به شدت بچه‌اش را دوست داشت و یک لحظه از آنها غافل نبود. هر دو را روی پاهایش می‌نشاند و یک لقمه تو دهان آن می‌گذاشت و یک لقمه تو دهان دخترش. نماز جمعه که می‌رفت بچه‌ها را با خودش می‌برد. می‌گفت این بچه‌ها فقط من را این‌جا می‌بینند. در کل بچه‌هایش را خیلی دوست می‌داشت.

واکنش‌های اطرافیان از خبر شهادت شهید تندگویان چه بود؟

در فرودگاه مهرآباد یک عکس از فرشچیان هست که به‌جای ما داشت اشک چشم می‌ریخت. دکتر ولایتی هم آمد که به ما آرامش بدهد. گفت: جواد به همه‌تان آبرو داد. ما داغدار بودیم و خیلی سخت بود برای مان تا بعد از سال‌ها انتظار، پیکر بی‌جان جواد را ببینیم. تورج آدم عارفی است. اهل کشف و شهود است. گفت: «منزه است خداوندی که بنده‌اش را از مسجدالقصی به مسجدالحرام حرکت داد.» گفت چه می‌خواهی تو؟ همه با پا به زیارت می‌روند و او با سر رفت. چه زیارتی و چه طوافی بالاتر از اینکه فرد با سر برود زیارت اباعبدالله. عمق مسأله را برای ما نشان داد و گفت برای جواد چه چیزی بالاتر از این می‌خواهید. من اصرار داشتم تا پیکر جواد را ببینم. تورج مقدمه‌چینی کرد و گفت طاقتش را داری؟ بعد گفتم: استخاره کن. گفت: صبر کن. آمد و گفت: پس بگذار برای فردا. فردا پس از مراسم تورج گفت: بیایید ببینید. داخل آمبولانس من و مادرم و حاج بخش‌ی و امیر پسرخاله‌ام رفتیم و جنازه را دیدیم. یک صحنه گفت‌وگوی عمیق که بین ما رد و بدل شد. بی‌تاب بودیم. بعد از ۱۱ سال دیدار بوی خوشی فضای آمبولانس را گرفته و همه چیز لذتبخش شده بود. حقیقتاً احساس می‌کردیم بر بال ملائک بودیم. مادرم خواست که جنازه را ببیند. ملحفه را کنار زدیم تا صورتش را ببینیم. کمی از محاسنش در آمده بود. صورت اسکلت کامل بود، چون با تربت غسلش داده بودند. رنگ تربت بود. درحالی‌که روز قبل که مهدی دیده بود آن مومیایی تزیینی که کرده بودند رنگش قهوه‌ای بود. لیخند فوق‌العاده عمیقی روی چهره‌اش بود که آرامش زیادی به ما می‌داد. جواد شیفته زیارت امین‌الله بود. مشهد روبروی حضرت دست به سینه می‌ایستاد و زیارت امین‌الله می‌خواند. من این مسأله را به مادرم گفتم و او هم شروع کرد به خواندن زیارت امین‌الله تا رسیدیم به بهشت زهرا.

وقتی پیکر شهید تندگویان را دیدید چه احساسی به شما، مادر و سایر همراهان‌تان دست داد؟